

داستان‌های

حمید حاجی میرزایی

دماغ



(تقدیم به کسانی که مثل خودم دماغ بزرگی دارند)

پسرم غصه‌ی این دماغ را نخور

این دماغ قصه دارد

ما با این دماغ عطر هر چیزی را می‌فهمیم

عطر ابرها

عطر شب

عطر آفتاب

عطر صبح

پنجره را باز کن پسرم

این عطر غروب است

اتاقی تفاهم

یک گره، دو گره
برایت کلاه می‌بافم
یک حرف، دو حرف
برایم قصه می‌بافی
اشتراک جالبی است!
من
سر تو را گرم می‌کنم
تو
دل مرا...

درباره‌ی شاعر (نیلوفر نیک بنیاد):
حرف اول: ببخشید خانم! شما می‌دانید حقوق خواندن و شعر سرودن چه ربطی به هم دارند؟
حرف دوم: ببخشید آقا! چه می‌شود که کسی با بال‌های شعر از شاخه‌ی «حقوق» به شاخه‌ی «فرهنگ» و زبان‌های باستانی «پرواز» می‌کند؟
حرف سوم: به نظرتان کدام اتفاق آدم را به یک «شاعر» تبدیل می‌کند؟ و یک شاعر را به یک بافنده‌ی ماهر که با بافتن کلمات به هم، سر دیگران را گرم می‌کند؟ من که می‌گویم «دوست داشتن!» خودش می‌گوید: «نه! شعر سرودن تنها یک دلیل دارد و آن هم این است: شعر سرودن که دلیل نمی‌خواهد!»

بند کفش هاسکوت کرده‌اند

داستان دنباله‌دار

با حسام گرم بگیر

معصومه یزدانی

قسمت دهم

حسام با مرد خلافکار کنار مجسمه منتظرش بودند. مسعود با بی‌احتیاطی برگشت و دور و بر را نگاه کرد. جناب سروان قول داده بود مواظبش باشد اما توی بعد از ظهر خلوت پارک کسی دور و برشان نبود. مسعود با قدم‌های آهسته جلو رفت. حسام گفت: «ایشون آقا فراهه. برایش تعریف کردم با بابات...»

فراز که سرتاپای مسعود را برانداز می‌کرد، پرید وسط حرف حسام و گفت: «بچه! الان که فکرش رو کردم دیدم خوبیت نداره پسر به این دسته‌گلی از خونه‌اش بزنه بیرون، حلالم برگرد دست آقا بابا جونت رو ببوس، هر چیم گفت بگو چشم!»

بعد هم آدامس گوشه‌ی لپش را تف کرد روی زمین و راه افتاد طرف موتور که به سطل آشغال زنجیر کرده بود.

مسعود دراز کشید روی نیمکت و سرش را گذاشت روی ساکش. حسام پای مسعود را هل داد عقب و نشست گوشه‌ی نیمکت و گفت: «فراز خیلی با مرامه، نمی‌دونم چی شد پشیمون شد.»

مسعود گوشه‌ی قدیمیش را از جیبش بیرون آورد و گفت: «گشتمه! کسی رو می‌شناسی این رو بخره!»

حسام گفت: «مال خودته؟»

مسعود گفت: «به تو چه؟ می‌شناسی یا نه؟»

حسام گفت: «ه! خودم تا دیروز یکی از اینا داشتم.»

مسعود گفت: «حالا چی داری؟»

حسام گوشه‌ی تویی را از جیبش بیرون کشید و گذاشت روی شکم مسعود. مسعود نیم‌خیز شد و گفت: «خوش به حالت! من که کل تابلستون جون گندم یکی از اینا بخرم، آخرشم هیچی به هیچی، واسه خاطر گم‌شدن به گوشه‌ی زیرتی برتم کردن بیرون!»

حسام گوشه‌ی مسعود را گرفت دستش و گفت: «می‌گن دزد ناشی به کاهدون می‌زنه، تویی‌ها!»

مسعود گوشه‌ی را از دستش کشید و چشمش را بست. حسام گفت: «ببینم کلید خونه‌تون رو داری؟»

مسعود گفت: «آره! چه‌طور؟»

حسام گفت: «به امشب بیدار بمونی فردا نصف این پول تو جیبته!»

ادامه‌ی داستان در شماره‌ی بعد...

با تشکر از نجمه سماواتی از شاهین شهر، زهره محمد زاده از شیراز و امین رشایی از ساوه، یک جلد کتاب «باغ وحشت» نوشته‌ی خانم راحیل ذبیحی به آدرس این دوستان ارسال خواهد شد. منتظر حدس‌های شما هستیم.

تاریک جابه‌جا شد و دمپایی‌هایش را کشید زیر میز. جناب سروان که در باز کرد، پدر گوشه‌ی سبیلش را زیر دندان کشید و گفت: «این کجاش به پلیسامی خوره؟»

بعد هم دوباره دمپایی‌های پلاستیکی‌اش را دراز کرد بیرون میز و یک‌دور نشست روی صندلی و زل زد به جناب سروان. اما این فقط برای پنج دقیقه بود. وقتی جناب سروان مدرک تازه‌ی مسعود را دید و شروع کرد به کشیدن نقشه‌ی تازه‌ی که نقش اصلیش را هم خودش داشت، دوباره دمپایی پلاستیکی‌ها را برد زیر میز و دست به سینه تکیه داد به صندلی و با دقت به حرف‌های جناب سروان گوش کرد. موقع خداحافظی هم دست جناب سروان را محکم فشار داد و گفت: «جناب سرهنگ، یکی هم بزنم تو گوشش بهتر نیست؟»

پیامک خالی اشکان که رسید، پدر در خانه را باز کرد و مسعود را هل داد بیرون، پشت سرش هم ساک کوچک ورزشی را پرت کرد توی کوچه و داد زد:

«دو روز بیرون بمونی می‌فهمی دیگه نباید از این غلطای بکنی.»

و بعد صدای بلند به‌هم کوبیده‌شدن در، ساختمان را لرزاند. مسعود ساک را برداشت و نشست روی پله. حسام از روی جوی آب پرید و گفت: «بها! پسر خوب بابا! می‌بینم که بیرون‌ت کردن، آره؟»

مسعود گفت: «پرو بابا!»

صدای پدر از پشت در بلند شد که: «دور و بر خونه‌ی خاله و داییم پیدات شه، من می‌دونم و اون!»

مسعود بلند شد و از کنار حسام رد شد و راه افتاد به سمت خیابان اصلی. حسام دنبالش دوید و گفت: «کجا می‌ری حالا؟»

مسعود دستش را بالا برد و گفت: «ببینم پیش بچه‌های محل چیزی گفتی...»

حسام گفت: «نه بابا دهن من قرصه، نگفتی کجا می‌ری؟»

مسعود گفت: «هتل پنج ستاره کجا رو دارم برم؟»

حسام شانه به شانه‌اش شد و با هم‌دردی گفت: «شماره‌ات رو بده شاید تونستم برات به جا جور کنم.»

مسعود شماره تلفنش را داد و پیچید سمت چهارراه.

مسعود با شکم گرسنه نشسته بود روی نیمکت داغ پارک و به قار و قور دلش گوش می‌داد که پدر برای بار سی و چندم پیامک داد «چی شد؟ باهات گرم گرفتی؟»

مسعود هم برای دفعه‌ی سی و چندم می‌خواست بنویسد «نه هنوز!» که حسام پیامک داد: «بیا در جنوبی پارک کنار مجسمه.»

مسعود با عجله نوشت «دارم می‌گیرم!» بعد ساکش را برداشت و راه افتاد.

در قسمت‌های قبل خواندید که نجیب پسر نوجوان افغان به اتهام دزدی دستگیر شده و دوستش مسعود با افسر نگهبان کلاتری قرار گذاشته که تا چهل و هشت ساعت سر نخ‌ی از دزدان اصلی به دست بیاورد. البته با کمک سرباز جوانی به نام میرهادی. در پایان بیست و چهار ساعت اول مسعود می‌فهمد که از خانه‌ی آن‌ها پارک و خانه‌ی دزد زده معلوم است. همان موقع پدر برای گرفتن کپی از مدارک تاکسی‌اش به کافی‌نت رفته و می‌فهمد که دو روز است مسعود سر کار نمی‌رود. مسعود همراه پدر عصبانی‌اش به خانه بر می‌گردد که بند کفش‌هایی با لکه‌خون را پیدا می‌کند و حالا ادامه‌ی داستان:

مسعود خودش را رساند سر خیابان و برای اولین تاکسی دست تکان داد اما قبل از این که تاکسی ترمز کند، پدر با ماشین خودش پیچید جلویش و سرش داد زد: «کدوم گوری داری می‌ری خودم برسونمت!؟»

مسعود دور و بر را نگاه کرد. حسام تکیه داده بود به باجه تلفن و می‌خندید. وقتی با هم چشم توی چشم شدند، دستش را تا پیشانی بالا برد و بعد رفت پشت باجه. مسعود دستش را مشت کرد و کوبید توی پیشانی و گفت: «آکهی! دیشم خودت بوده!»

پدر خم شد روی صندلی شاگرد و در ماشین را باز کرد. مسعود نشست و در را بست. پدر هم‌زمان با جا به‌جا کردن دسته‌ی ترمز گفت: «کدوم گوری می‌رفتی؟»

مسعود کیسه پلاستیکی را از جیبش بیرون آورد و گفت: «داشتم این رو می‌بردم برا جناب سروان.»

پدر نیم‌نگاهی به کیسه‌ی پلاستیکی انداخت و گفت: «گوشام درازه یا دم در آوردم؟ از کی تا حالا بند کفش تحفه می‌برن کلاتری؟»

مسعود گفت: «رو این بند کفش لکه‌ی خون خشک شده!»

پدر کیسه را از توی دست مسعود کشید و خیره شد به بند کفش‌ها. مسعود گفت: «همونابین که در صندوق عقب رو باهات بسته بودین!»

پدر کیسه را پرت کرد تو بغل مسعود و گفت: «این جور چیزا دست تو چی کار می‌کنه؟»

مسعود ماجرای دیدن حسام توی انباری را بدون اسم بردن از میرهادی تعریف کرد.

مسعود از پشت شیشه جناب سروان را دید که از ماشینش پیاده شد. این بار کت و شلوار آقا معلم‌ها تنش نبود، به جایش تی‌شرت و شلوار ورزشی با کفش کتانی پوشیده بود. مسعود برای سروان دست تکان داد. پدر با تعجب گفت: «اومد؟»

مسعود سر تکان داد. پدر با ناراحتی توی صندلی حصیری کافی‌شاپ نیمه